

روزی دهقانی به جالیز رفت که خیار بدزدد. پیش خودش گفت: «این گونی خیار را می‌برم و با پولی که برای آن می‌گیرم، یک مرغ می‌خرم.»

مرغ تخم می‌گذارد، روی آن‌ها می‌نشیند و یک مشت جوجه در می‌آید، به جوجه‌ها غذا می‌دهم تا بزرگ شوند، بعد آن‌ها را می‌فروشم و یک گوسفند می‌خرم.

گوسفند را می‌پرورم تا بزرگ شود، او را با یک گوسفند جفت می‌کنم، او تعدادی بره می‌زاید و من آن‌ها را می‌فروشم. با پولی که از فروش آن‌ها می‌گیرم، یک مادبان می‌خرم، او کره می‌زاید، کره‌ها را غذا می‌دهم تا بزرگ شوند، بعد آن‌ها را می‌فروشم.

با پولی که برای آن‌ها می‌گیرم، یک خانه با یک باغ می‌خرم. در باغ خیار می‌کارم و نمی‌گذارم احدی آن‌ها را بدزدد. همیشه از آن‌جا نگهبانی می‌کنم. یک نگهبان قوی اجیر می‌کنم، و هر از گاهی از باغ بیرون می‌آیم و داد می‌زنم: «آهای تو، مواظب باش.»

دهقان چنان در خیالات خودش غرق شد که پاک فراموش کرد در باغ دیگری است و با بالاترین صدا فریاد می‌زد. نگهبان صدایش را شنید و دوان‌دوان بیرون آمد، دهقان را گرفت و کتک مفصلی به او زد.